

حسن دانشجوی کارشناسی جامعه‌شناسی دانشگاه تبریز و هیوا هم کارشناسی ژئومورفولوژی دانشگاه کردستان است. اینشتین زمان هم که باشی، اینجا فقط یک کولبری.

کولبران دو دسته‌اند؛



باران شب را تا صبح بی‌امان باریده بود. سپیده‌دم از خواب بیدار می‌شوم. نسیم خنک پاییزی که به صورتم می‌خورد، فرح‌بخش است. مادرم نماز صبح می‌خواند. شب را می‌بینم که در برابر روشنایی مکنده روز جان می‌دهد. کوله‌پشتی‌ام را آماده می‌کنم. خودم را در هیئت کولبری درآورده‌ام. ساعت پنج صبح که هوا هنوز گرگ و میش است، به سمت کمپ کولبران حرکت می‌کنم. مادرم می‌گوید: «کی برمی‌گردی؟» می‌گویم: «نمی‌دونم... شاید خیلی زود. شاید هم هیچ وقت...»

در مسیر از جاده کوهستانی خارج می‌شوم و از راه مال‌رو خودم را به کمپ کولبران که در پنج کیلومتری روستا واقع شده است، می‌رسانم. دیروز با دو تا از بچه‌های کولبر هماهنگ کردم که می‌خواهم از وضع موجود گزارشی تهیه و منتشر کنم و با آنها سفری به مرز داشته باشم. قبول کردند در مسیر کمکم کنند؛ مسعود و رضا دو برادر ۲۷ و ۲۹ ساله، اهل شهر سقز، برای کولبری به اینجا آمده‌اند. کمپ در ۷۵ کیلومتری شهر مریوان، در ارتفاعات زاگرس واقع شده است. کولبران کمپ، متشکل از گروه‌هایی از شهرهای مختلف کردستان هستند که هر یک از آنها برای فردی خاص که صاحب بار است کار می‌کنند. هوا کم‌کم دارد روشن می‌شود. به کمپ می‌رسیم. باران دیشب، تمام اسباب و اثاثیه کولبران را خیس کرده است. مسعود می‌گوید: «دیشب با شروع باران پتوهای مان را جمع کردیم و به خانه‌های اطراف رفتیم». رضا هم با گلاب لب به سخن می‌گشاید: «هوا بدجور سرد شده و باید به خانه برگردیم. دیشب تا صبح خوابم نبرد و از سرما لرزیدم. اینجا دیگر شرایطی برای ماندن ندارد.»

بالغ بر ۱۵۰ تا ۲۰۰ رأس اسب و قاطر آماده رفتن به مرزند. گروه‌ها یکی‌یکی اسب‌هایشان را روانه راه مال‌رو می‌کنند که از طریق آن کالاهای قاچاق وارد می‌شود. مسعود و رضا هر کدام دو قاطر همراه دارند. من هم سوار یکی از آنها می‌شوم.

کاروان دره‌های پیچ‌درپیچ گردنه را درمی‌نوردد و بالا می‌رود. از همین ابتدا پرسش‌ها مطرح می‌شوند و روایت آغاز می‌شود. از [کولبر] غریبه شیرازی گرفتار در این کوهستان گرفته تا نوجوانی که با عمویش همپای کولبران صخره‌های سخت کوهستان را درمی‌نوردد. از زنی میان‌سال تا پیرمردی مفلوک. از دانشجویی لیسانس تا شاعری که تن به کولبری داده است. جدال نان و جان است. غم نان پیر و جوان و کوچک و بزرگ نمی‌شناسد. همچنان که ما از راه مال‌رو و پیچ‌درپیچ کوهستانی بالا می‌رویم، موازی با ما نگاهیانی از خود ما در مسیر جاده حرکت می‌کند تا ما را از وجود ماشین یگان‌های هنگ مرزی که سرگردن‌ها برای کولبران کمین می‌کنند، مطلع کند. نگهبان باید امنیت راه را تأمین و تأیید کند. با لیدری که در کاروان کولبران با نگهبان ارتباط است، صحبت می‌کنم.

لیدر می‌گوید: «نگهبان جای کمین کردن نیروها را بلد است. او هم برای آنها کمین می‌کند. می‌داند که چه وقت ما باید از تقاطع مرز ایران و عراق عبور کنیم و تا چه مدت باید توقف کنیم تا نیروها از کمین دور شوند. قبلاً برای گذشتن از مرز خیلی مشکل داشتیم؛ چون باری همراه مان نبود. اما حالا نه تنها برای بازگشتمان که برای گذشتن از مرز هم باید نگهبان بگذاریم؛ چون مسیرمان را می‌دانند و قاطرهای خالی بدون بار را هم می‌گیرند.»

تعداد زیاد قاطرها، راه را شخم زده و سنگریزه‌های صاف راه زیر پای قاطرها غلت می‌خورد و بالارفتن از کوهستان را دشوار می‌کند. سوار قاطرشدن در این مسیرهای سخت، صعب‌العبور، ناهموار و شیب‌دار، خود خطرات مسیر را دوچندان می‌کند؛ چه در مسیرهای سربالایی و چه در مسیرهای سرازیری.

چیزی به جاده‌ای که باید از آن بگذریم و وارد عراق شویم، نمانده است. نرسیده به تقاطع مرز ایران و عراق توقف می‌کنیم تا مطمئن شویم کسی کمین نکرده باشد. با تأیید نگهبان کولبران به سرعت از تقاطع جاده و راه مالرو، با دواندن قاطرها عبور می‌کنیم. ساعت ۷:۳۰ صبح از مرز ایران گذشتیم و وارد خاک عراق شدیم. تمام این مسیر کولبری یک گردنه است که یک طرفش کشور عراق و طرف دیگر آن خاک ایران است. آن قسمت از مسیر که در خاک ایران است، تماماً سربالایی است. آن را که بالا می‌آیم، مسیر به سمت عراق سرازیر می‌شود. به سمت عراق مسیر راه نسبتاً بهتر، اما طولانی است. انگار باران دیشب در این منطقه نباریده است. خاک راه مالرو خشک خشک است. از بس رفت و آمد شده، خاکش بیخته شده و غبار خالص است. دویدن قاطرها غبار را در هوا معلق می‌کند. رسالت این گردوغبار این است که بر تن و جان ما فرود آید. هیچ‌جا را نمی‌شود دید؛ طوری که قاطر جلویی را نمی‌شود دید. گاه دویدن قاطران چنان تند می‌شود که چهره‌ها و هیئت‌ها خرد می‌شود و اشکال افراد به صورت تکه‌پاره‌هایی سوررنال، شیخ‌وار درهم می‌شکند.

باید به سرازیری صعب‌العبور رسیده باشند که همه دارند از اسب‌ها پیاده می‌شوند. از بس سوار شدم و پیاده شدم، خسته شدم. پاهایم تاول زده است. زانوی پای راستم آسیب دیده. دیگر نای رفتن ندارم. حتی سوارشدن بر قاطر هم آدم را خسته و دیوانه می‌کند. دارم از کاروان عقب می‌افتم. مسعود و رضا جلوتر از من حرکت می‌کنند. بودن آنها، رفتن و ادامه راه را راحت‌تر می‌کند. تقریباً چهار ساعت طول می‌کشد تا به جایی برسیم که بارها را باید تحویل بگیریم.

ظهر است. راه را با پیمودنش نهایتاً طی می‌کنیم. وقتی به عقب نگاه می‌کنم، تازه می‌بینم که چقدر از خاک ایران دور شدیم. دارم به عذاب مسیر بازگشت‌مان، همراه با بارها و گردوغبارها و این سربالایی نفس‌بر و کمین فکر می‌کنم. تا همین جا از مرز «از خود بیگانگی» گذشته‌ام. به غایت آزاردهنده است. روزهایی هستند که آرزو می‌کنی، ای کاش می‌توانستی زندگی را در آنها متوقف کنی. این یکی از آن روزهاست. اما چرا کولبران به این قیمت زندگی می‌کنند؟ چرا تا این اندازه با این همه فقر و فلاکت و بدبختی کنار آمده‌اند؟

وقت ناهار است. با مسعود و رضا به چشمه پایین‌دست می‌رویم و درباره کولبران گپی می‌زنیم. مسعود می‌گوید: «کولبران دو دسته‌اند؛ دسته‌ای پیاده و دسته‌ای با قاطر کالا را حمل می‌کنند. از مبدأ تا مقصد، کولبر پیاده حداقل صد هزار تومان [بستگی به جنس و مسیر جابه‌جایی دارد] دریافت می‌کند. کولبر قاطردار برای هر بار شبانه ۴۵۰ هزار تومان می‌گیرد؛ برای مثال بعضی کولبران هستند که پنج تا ۱۰ قاطر با خودشان می‌آورند و شبی چند میلیونی کار می‌کنند؛ اما این ریسک بزرگی است، اگر گیر بیفتند. علاوه بر خسارتی که باید به صاحب بار پردازند، تمام هستی‌شان هم بر باد می‌رود».

قاطرها را آب می‌دهیم و به درخت‌ها می‌بندیم. زیر سایه درختان بلوط بساط ناهار را پهن می‌کنیم. یکی از کولبران کنارم نشسته است، با گوشه چشم این لحظه از زندگی‌اش را می‌پایم، از درون نایلونی سیاه، با دستان پینه‌بسته‌اش، تخم‌مرغی آب‌پز و دو عدد گوجه با دو قرص نان محلی درمی‌آورد، ظاهرش سر تا پا گردوغبار است. در همسایگی ما، زیر سایه درخت بلوطی پنج نفر سر سفره ناهار حلقه زدند. مسعود می‌گوید: «این پنج نفر برادرند، دو نفرشان دانشجو هستند».

بار با ماشین‌های تویوتا رسیده است، در بارزدن قاطرها همه به همدیگر کمک می‌کنند، همبستگی کولبران در طول مسیر دیدنی و ستودنی است. دو گروه از قاطرداران زودتر از ما رفتند، می‌خواستند کارشان به شب نکشد و در روشنی روز به مقصد برسند. مسعود می‌رود با صاحب بار ما «حساب و کتاب» کند، بار ما «ال‌سی‌دی» است. با رضا قاطرها را بار می‌زنیم. ساعت ۲۰:۱۴ است در بعدازظهری آفتابی، قاطرها یکی‌یکی به راه می‌افتند و روانه مسیر می‌شوند. همچنان که می‌رفتیم از دور معلوم بود که قاطرهایی دارند برمی‌گردند. نزدیک شدیم از کولبری که برگشته بود، ماجرا را پرسیدیم. گفت: «نرسیده به جاده یک مین منفجر شده، قاطری را کشته و پای صاحبش هم زخمی شده است. عده‌ای رد شدند و رفتند، چهار نفر هم گیر افتادند، ما چند نفر هم برگشتیم». یگان‌های مرزی سر رسیده‌اند. تلفن آنتن نمی‌دهد، از بیسیم برای برقراری ارتباط استفاده می‌کنیم. لیدر می‌گوید: «فعلاً باید منتظر بمانیم». این‌بار ما برای رفتن و دورشدن نیروها از مسیر کمین می‌کنیم.

در کمین ماندن، فرصت مناسبی برای شخم‌زدن خاطرات و روایت‌هاست. کم‌کم هوا به تاریکی می‌گراید، روز در آغوش غروب می‌میرد. فرصتی فراهم می‌شود تا با بعضی از کولبران سؤال‌برانگیز به گفت‌وگو بنشینیم. سراغ دوست شاعرم می‌روم. می‌گویم: «سلام رفیق، تو کجا، اینجا کجا؟ هاله‌ات چه می‌شود پس؟» پک آخرش را به سیگار می‌زند و می‌گوید: «برای چاپ کتابم به پول نیاز داشتم. همین».

سراغ برادران دانشجو می‌روم؛ محسن دانشجوی کارشناسی جامعه‌شناسی دانشگاه تبریز و هیوا هم کارشناسی ژئومورفولوژی دانشگاه کردستان است. «اینستین» زمان هم که باشی، اینجا فقط یک کولبری. محسن با به‌چالش کشیدن وضع موجود و نقد سیاست‌های اقتصادی می‌گوید: «مردم جامعه ما حتی در کلان‌شهرها هم دو طبقه شده‌اند؛ طبقه‌ای در نهایت رفاه و آسایش، طبقه‌ای در اوج فلاکت، محتاج به نان شب هستند، این تمام ماجراست. سطح معیشت مردم در کلیت یک جامعه، نشان‌دهنده سیاست‌های اقتصادی درست یا نادرست دولت و طبقه حاکم است».

سراغ آرمین می‌روم، ۱۷ سال دارد، ترک تحصیل کرده است. از عمویش می‌پرسم پدر آرمین کجاست؟ درحالی‌که دارد بار قاطرها را می‌اندازد، می‌گوید: «برادرم؛ یعنی پدر آرمین رفت روی مین»

فاطمه؛ زنی میان‌سال در جمع مردانه کولبرهاست؛ فاطمه می‌گوید: «شوهرم را دو سال پیش بر اثر تصادف ماشین از دست دادم. پدرم پیر شده است و نمی‌تواند کار کند، دو تا بچه دارم، تمام «فکر و ذکرم» بچه‌هایم هستند، مادرم از آنها نگهداری می‌کند».

صدای آواز، سکوت مرگ‌بار شب را می‌شکند؛ گفت‌وگویم با فاطمه که تمام می‌شود، از لابه‌لای درختان بلوط پی صدای آواز

شبانه‌ام؛ جمعی از کولبران، شبانه دور آتش حلقه زده‌اند و به نوبت آواز می‌خوانند و شادند و می‌رقصند. این لحظه و این صحنه رماتیکی شبانه، در این ارتفاعات برای من زیباترین و درعین حال غم‌انگیزترین جلوه هستی است. یگانه مصرف حضور من در این ساعت، در این کوهستان، نگاشتن این تصویر دراماتیک و زیبا از زندگی می‌تواند باشد. در این لحظه همه فراموش کرده‌ایم در چه موقعیتی هستیم، این صحنه دراماتیک تداعی «در لحظه زندگی کردن» است. دست‌کم برای من درسی بزرگ و تجربه‌ای به‌یادماندنی است. اینکه آدم یاد بگیرد در هر شرایطی از زندگی، راهی برای شادزیستن پیدا کند و به زندگی لبخند بزند.

سرگرم لذت‌بردن از این شوی شبانه‌ایم، متوجه گذر زمان نیستیم، ساعت از ۱۲ شب گذشته است. هنوز نگهبانان خیری از امنیت راه نداده‌اند. قاطردار پیر، آخرین کولبری است که برایم از خاطراتش می‌گوید. کاک احمد، گنجینه‌ای غنی و آرشیبوی از اتفاقات این کوهستان است که تمام مرز را زیسته است. می‌گوید: «بیش از پنج بار گیر افتاده‌ام، با پیرمردها کاری ندارند؛ اما جوان‌هایی را که گیر بیفتند، اذیت می‌کنند.» از قیمت قاطرهایش می‌پرسم، می‌گوید: «کولبران می‌توانند با مبلغی بین پنج تا ۲۰ میلیون تومان به اصطلاح محلی «الاغدار» یا صاحب اسب و قاطر شوند که بخشی از این فلاکت را به دوش آن بیندازند. قاطر اینجا ابزار زندگی و زنده ماندن است». کاک احمد اهل دل است، در تنهایی‌اش شعر می‌خواند، عاشق اشعار «خیام» است. با این شعر خیام بدرقه‌ام می‌کند: «یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد/ وز کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد/ مخدوم کم از خودی چرا باید بود/ یا خدمت چون خودی چرا باید کرد.»

هفت ساعتی در این شب سرد پاییزی در کمین می‌مانیم، صحنه‌های غم‌انگیزی است. دیدن یکجای این همه سختی و بدبختی، روح آدمی را فرسوده می‌کند و می‌پوساند. ساعت از یک بامداد گذشته است. لیدر با صدای بلندی می‌گوید: «بارها را آماده کنید، حرکت می‌کنیم». مسیر از یگان‌های هنگ مرزی خالی شده است. تمام مسیر بوی حادثه می‌دهد. با این پیش‌فرض قدم برمی‌دارم که ممکن است در قدم بعدی مینی منفجر شود. آدم هزار بار می‌میرد و زنده می‌شود. تصور این‌گونه مرگ‌ها از ماهیت خود مرگ دهشتناک‌تر است. جدی‌ترین و خانمان‌براندازترین خطرات این مسیر مین و کمین است. پایت را که بلند می‌کنی، مطمئن نیستی که دوباره آن را بر زمین بگذاری. گرد مرگ بر جای‌جای این راه مالرو نشسته است. جایی که هیچ‌کس در قبال هیچ چیزش مسئول نیست.

از تقاطع راه مالرو و جاده در تاریکی شب، به سرعت می‌گذریم. از ترس اینکه نکند نیروها بازگردند. بالاخره ساعت سه صبح وارد خاک ایران می‌شویم و از دلهره بودن غیرقانونی در خاک عراق، اندکی می‌کاهد. سربالایی گردنه تمام می‌شود. زنگی به مادرم می‌زنم و سر گردنه به استراحت می‌نشینیم. تشنگی و گرسنگی بیداد می‌کند. باد به شدت می‌وزد. چراغ‌های روستاهای اطراف منظره زیبایی به کوهستان بخشیده‌اند. پس از سیاعتی سرازیری هم تمام می‌شود و به کمپ کولبری می‌رسیم. بارها را می‌اندازیم و تحویل صاحب بارها می‌دهیم. تویوتاهای آماده، بارها را برمی‌دارند و به سرعت از کمپ دور می‌شوند و پاسگاه مرزی را دور می‌زنند و به سمت مریوان حرکت می‌کنند.

چشم‌های معصوم آرمین؛ نگاه غم‌انگیز و پر از بی‌کسی فاطمه؛ دست‌های ترک‌خورده و پینه‌بسته کاک احمد؛ حسرت‌های محسن؛ آن رفیق شاعر کولبرمان. آدم به بحران معنا می‌رسد. ناتوان از به‌فهم‌درآوردن معنای نهفته در این همه رنج و عذابی که این تجربه‌های تلخ را [تبدیل به] زندگی می‌کند و شکل می‌دهد. دیدن آه و ناله دیگران به‌غایت عذاب‌آور و آزاردهنده است، آن هنگام که نمی‌توانی باری از روی دوش کسی برداری. هنوز صحنه‌های دردناک و تراژیک را مرور می‌کنم. فیلم تمام شده؛ اما، هنوز من درگیرم.

منبع/ روزنامه شرق

برچسب‌ها: [کولبری](#) [1]